

لحظاتی هستند که دوران سازند

کلماتی که دل‌انگیزتر از آوازند

مردهایی که توگویی آنان

از دل پاک حقیقت زاندند!^۱

آنکه به بلندای جاودانگی اوج گرفت^۲

یادی از رفیق نادر عطایی، عضو جبهه دمکراتیک خلق

دشمنان طبقاتی کارگران و دیگر ستمکشان همواره کوشیده‌اند با به کارگرفتن ماشین سرکوب دولتی، تشکل‌های چپ سوسیالیستی، کمونیستی و دمکراتیک را درهم بشکنند و با استفاده از تمامی وسایل ممکن، صدای منادیان بهروزی توده‌ها را خاموش کنند. آن‌ها با حربه‌ی جنگ روانی، دروغ‌پراکنی، تخریب شخصیت و ایجاد سازمان‌های بدیل و عامل ارگان‌های اطلاعاتی، تلاش‌شان را معطوف به ایجاد تفرقه میان صفوف انقلابیون و دامن‌زدن و تشدید انحراف در بنیادهای نظری آنان کرده‌اند! هدف اساسی آن‌ها، کشیدن دیوار حایلی روانشناختی و تشکیلاتی میان توده‌های کار و زحمت و انقلابیون از سویی، و از سوی دیگر ایجاد مانعی استراتژیک برای انتقال دستاوردهای نظری و تجارب عملی نسل‌های مختلف انقلابیون به یکدیگر بوده است. از این رو تلاش کوشندگان در پاسداشت عشق رزمندگان چپ سوسیالیست به آزادی و عدالت اجتماعی، جلوه‌ی فراز و نشیب‌های مبارزه‌ی‌شان و انتقال آگاهی‌ها و تجارب مبارزان، حایز قلبی‌ترین احترام‌هاست. از آن جمله است کتاب‌ها و مقالاتی که پیرامون زندگی و مبارزات رفقای شهید مصطفی شعاعیان و نادرشایگان شام‌اسبی فرماندهان جبهه دمکراتیک خلق نگاشته شده است. در این مجموعه آثار، آنجا که به نقش رفیق شهید نادر عطایی اشاره شده است، ناروشنی‌هایی دیده می‌شود که وظیفه‌ی خود می‌دانم برای زدودن آن از تاریخ مبارزانه چپ سوسیالیستی و کمونیستی میهن‌مان اطلاعات زیر را در اختیار عموم قرار دهم.

من افتخار داشتم در اواخر بهار سال ۱۳۵۱ خورشیدی با رفیق نادر عطایی به واسطه‌ی محمد رضا پورجعفری که ما او را رضا می‌نامیدیم، آشنا شوم.

شهر اول، طلب:

در خردادماه ۱۳۵۰ خورشیدی، رضا با من تماس گرفت و پیشنهاد گونه‌ای همکاری سیاسی داد - ما هر دو از دانشجویان دانش‌سرای عالی تهران بودیم - که پذیرفتم و شروع به تبادل کتاب‌ها و جزوات ممنوع کردیم. کتاب‌ها و جزوات شامل آثاری از لنین می‌شد؛ از جمله دولت و انقلاب و یک گام به پیش دو گام به پس؛ همچنین آثاری از مائو و از جمله درباره‌ی تضاد، یگون مردی که کوه را از جا می‌کند، از جرقه حریق برمی‌خیزد و نشریه‌هایی از انتشارات کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی؛ چون شانزده آذر. به توصیه‌ی رضا پیرامون تاریخ و جنبش‌های اجتماعی در ایران، چون جنبش سربداران-نیز مطالعاتی در دستور کارمان گذاشتیم. شعر دریا و کوه را بگذاریم و بگذاریم/ سیمرغ وار زیر پرآریم خشک و تر/ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای/ یا مردوار بر سر همت نهیم سر منسوب به شیخ خلیفه از رهبران جنبش سربداران، تبلور آرزوها و روان‌شناسی

^۱ اثر: میهو شاعر ویتنامی، ترجمه و سرایش: چریک فدایی خلق، بهروز نابدل

^۲ متنی را که می‌خوانید در اول فوریه ۲۰۲۰ نوشتم. به درخواست من، نشریه‌های الکترونیکی عصر نو، اخبار روز و گویا نیوز آن را منتشر کردند. پس از چندی نکته‌ها و توضیحاتی به آن افزودم. سپس از رفیق ارجمند، ناصر مهاجر تقاضا کردم متن را بازخواند و ادیت کند. رفیق ناصر، علی‌رغم کسالت و کارهای با ارزش بسیارش، با دقت موشکافانه‌ای که برای من بسیار آموزنده بود، متن را ادیت کرد. با سپاس‌های قلبی مجدد از ایشان، حاصل ادیت و کار پُرارج‌شان و گفتگوهای‌مان در آن باره، از نظر گرامی‌تان می‌گذرد. تا که قبول افتد و چه در نظر آید!

اجتماعی بخشی از روشنفکران آن روزگار ایران، میهن ما، بود! اشعار شاعرانی چون کسرائی، ابتهاج، زهری، حمید مصدق و به ویژه کوش‌آبادی و شعر حماسی‌اش «برخیز کوچک خان»، یا اشعاری از مائو و هوشی‌مین در آن روزگار، نیروبخش و برای دل آرزومند ما چون مائده‌ای آسمانی بود! ما با هم درباره‌ی اهمیت مبارزات چریکی سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق ایران در شکستن جو ترس در جامعه و به سخره گرفتن قدر قدرتی رژیم، از جان گذشتگی آن رزمندگان به خاطر بر زمین نماندن پرچم مبارزه‌ی انقلابی وحدت نظر داشتیم. از آنجا که من در سازماندهی مبارزات دانشجویی دانشسرای عالی، در کنار دیگر آرمان‌خواهان چپ دانشجو، سهم داشتم و در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ در جریان تظاهرات اتوبوس‌رانی و شانزده آذر به زندان افتاده و برای ساواک فردی شناخته شده بودم، رضا از طرف رفقای که من آن‌ها را نمی‌شناختم، از من خواست که از آن پس در مبارزات صنفی و سیاسی دانشجویی شرکت نکنم و تظاهر کنم که مبارزه‌ی سیاسی را اساساً کنار گذاشته‌ام.

شهر دوم، عشق کمیاب:

نادر عطایی و رضا همدانشگاهی من، همشهری و در بانک ملی ایران، شعبه‌ی فردوسی همکار بودند. با آغاز همکاری نادر با ما، هسته انقلابی ما تشکیل شد. رفیق نادر قد بلند و لاغر اندام بود. بینی کشیده و پوستی سفید داشت. آرام بود؛ آرامش دریا در چهره اش و طوفانی از عشق به توده‌های کار و زحمت در قلبش! کم‌حرف و «همچو جان» مهربان و صمیمی بود.

ما اغلب شب‌ها در منزل نادر با هم کتاب‌ها و جزوات ممنوعه را می‌خواندیم و جمعه‌ها با هم کوه می‌رفتیم. پس از مدتی رضا نوشته‌هایی از رفیق مصطفی شعاعیان چون *چند نگاه شتاب‌زده به شیوه‌ی ستیز* را در اختیارمان گذاشت؛ و نیز جنگ چریکی شهری اثر کارلوس ماریگلا. او به تدریج آثاری را از *سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق ایران* نیز برای مطالعه جمعی با خود می‌آورد! عموماً ما آن آثار را بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت پس از تاریخ انتشارشان دریافت می‌کردیم. این همه، نشانه بارزی از ارتباط تنگاتنگ رفقای ما با دو سازمان چریکی دیگر بود.

رضا می‌گفت: «رفقا تصمیم دارند تیمی را به کوه برای نبرد مسلحانه اعزام کنند. از آنجا که ما عضو آن تیم هستیم، دستور تشکیلاتی است که برای کسب آمادگی جسمی، کوهنوردی‌های سنگین کنیم.» از این رو ما می‌بایست بدون صبحانه و در هر وضعیت جسمی، حتا سرماخورده و بیمار در برنامه‌های کوهنوردی شرکت کنیم. گفته می‌شد در شرایط درگیری در مبارزه‌ی مسلحانه در کوه، چنانچه رفیق چریکی بیمار باشد، نیروهای نظامی دشمن کار پیگرد و نبرد را متوقف نمی‌کنند! منطق اهمیت و ضرورت تمرینات کوهنوردی، در هر وضعیت جسمانی، در این آینده‌نگری نهفته بود.

باید با سرعت صعود می‌کردیم و پس از فتح قله و کمی استراحت، با سرعت به شهر بازمی‌گشتیم. آنگاه می‌توانستیم غذای مختصری را که همراه برده بودیم، بخوریم. به هنگام استراحت، چنانچه کوهنوردانی در نزدیکی‌مان نبودند، آهنگ مردمی قدیمی گیلکی را که شعر آن تحت تأثیر مبارزات مسلحانه تغییر داده شده بود، می‌خواندیم:

«امسال سال بارانای رعنا/ چریک شهر فراوانای رعنا/ جان من بگو، مرگ من بگو رعنا/ امشب تی بالاسر کی بوبو رعنا...!»

درک آن روزگار من از چگونگی جریان یافتن مبارزه مسلحانه بیش و کم این بود که جنبش چریکی می‌بایست همزمان در کوه و شهر به پیش برده شود؛ مضمون مبارزه‌ی مسلحانه در شهر تبلیغی باشد و شهر به مثابه پشت جبهه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه در کوه عمل کند، و برای آن نیروی انسانی و امکانات مادی فراهم آورد.

شهر سوم، حیرت:-

به تأکید رفقا، من در سال تحصیلی ۱۳۵۰ - ۱۳۵۱ در اعتصابات و تظاهرات شانزدهم آذر شرکت نکردم. از این رو توانستم درسم را نه در خرداد ماه، بلکه به عنوان تنها فارغ‌التحصیل تیر ماه^۲ دانشسرای عالی تهران، تمام کنم. از دهم مهر ماه^۳ در اصفهان، برای انجام خدمت نظام وظیفه^۴ به عنوان "مشاور" و "راهنما" در اداره‌ی آموزش و پرورش مشغول به کار شدم. هر دو هفته یک بار، پنج‌شنبه بعد از ظهر، به تهران سفر می‌کردم تا در جریان جدیدترین اخبار جنبش مسلحانه قرار بگیرم. ما همچنان تا دیر وقت شب در منزل نادر جدیدترین آثار رفیق مصطفی شجاعیان، چون *سوروش* و آثار دو سازمان انقلابی دیگر را می‌خواندیم و روز جمعه با هم برنامه کوهنوردی را دنبال می‌کردیم. از جمله آثاری که بارفقا مطالعه کردم، می‌توانم از *مبارزه‌ی مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک* اثر مسعود احمدزاده، *ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا*، اثر امیرپرویز پویان، *پاره‌ای از خاطرات جنگ چریکی شهری* از انتشارات داخلی *چریک‌های فدایی خلق*، *خاطرات جنگ چریکی بولیوی* اثر چهگوارا از انتشارات داخلی *سازمان مجاهدین خلق ایران* و *نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل...* اثر مصطفی شجاعیان نام ببرم. رفیق مصطفی جزوه‌هایی نیز درباره‌ی اهمیت پنهان‌کاری و رعایت اصول امنیتی در وضعیت اعتلای مبارزه‌ی مسلحانه و افزایش خطر ضربات ساواک نوشته بود و برای مطالعه در اختیارمان قرار می‌داد.

در یکی از این روزهای جمعه در حیاط خانه‌ی نادر عزیز با تفنگ بادی، مدتی طولانی، تمرین تیراندازی کردیم. برای انتقال تجارب و اطلاعات و بحث درباره‌ی آثار مذکور و همچنین کوهنوردی، با رفیق تورج اشتری تلخستانی^۱ قرارهای منظمی اجرا می‌کردم؛ آنچنان که با رفیق حسن سعادت^۲، آموزگار مدرسه‌های درود که گاهی از درود به تهران و گاهی به اصفهان می‌آمد. با توجه به ضرورت و اهمیت رعایت تدابیر امنیتی، فقط رضا در جریان این مسائل و روابط قرار داشت و نه نادر.

در روز پنج‌شنبه‌ای در اواسط مهرماه ۱۳۵۱ وقتی رفقا رضا و نادر را در تهران ملاقات کردم، رضا گفت که: «همراه نادر باید اعلامیه‌هایی را در غرب تهران پخش کنید». حدود ساعت نه شب آن‌ها را در حوالی سلسبیل پخش کردیم. اعلامیه که در قطع یک سوم «آ - چهار» روی کاغذ سفید اعلاء چاپ شده بود، با این آیه آغاز می‌شد:

وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مَنقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ^۳

و مربوط به عملیات ترور شعبان جعفری (معروف به شعبان بی‌مخ) بود که توسط یکی از جوخه‌های مسلح سازمان مجاهدین خلق ایران انجام شده بود و چگونگی عملیات را خیلی کوتاه توضیح می‌داد!

شهر چهارم، قلعه‌ی پوشیده در مه:

در یکی از کوهنوردی‌های جمعه‌های فروردین ماه ۱۳۵۲ در ارتفاعات پشت توچال به چشمه‌ای رسیدیم. برای استراحت در کنار چشمه نشستیم و درباره‌ی دستاوردهای جنبش چریکی در عرصه‌های سیاسی - مبارزاتی - فرهنگی و هنری گفتگو کردیم.

^۲ از آنجا که رئیس و معاون دانشگاه تربیت معلم - دانشسرای عالی - بر این باور بودند که عمدتاً من موجب ناآرامی‌ها و اعتصابات در آنجا هستم، خواستار تشکیل جلسه شورای دانشسرای عالی شدند. در اجلاس شورا تصویب شد که من استثنائاً اجازه داشته باشم چهار واحد فیزیکی را که در ترم هشتم مردود شده بودم، دوباره امتحان بدهم تا در صورت موفقیت فارغ‌التحصیل شوم!

^۳ مسئولین مربوطه در وزارت آموزش و پرورش برای من حکم کار در زاهدان را صادر کرده بودند. در این صورت من نمی‌توانستم کار سیاسی‌ام را به نحوی دلخواه و مؤثر دنبال کنم. به همین دلیل، هر روز جلوی اتاق خانم مدیر کل مسئول می‌ایستادم و می‌گفتم که به زاهدان نخواهم رفت. سرانجام دستور داد که حکم خدمت در اصفهان را برایم صادر کنند.

^۴ از آنجا که رزمندگان مسلح، ترس مطلق توده‌ها را از رژیم شاه به چالش کشیده بودند، رژیم به این نتیجه رسیده بود که برای آشنا نشدن فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها با فنون و اسرار نظامی، با توجه به این واقعیت که بخشی از آن‌ها نیروهای بالقوه پشتیبان سازمان‌های مسلح بودند، افسران وظیفه را نه به پادگان‌ها، بلکه برای کار به وزارتخانه‌های مختلف بفرستد. این مدت کار به عنوان خدمت نظام آن‌ها به حساب می‌آمد. آن‌ها می‌بایست یک ماه در تابستان سال بعد در یکی از پادگان‌های ارتش، دوره‌ی تکمیلی نظام ببینند.

^۱ رفقا تورج اشتری تلخستانی و حسن سعادت^۲ در سال ۱۳۵۳ به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران پیوستند. رفیق حسن دستگیر و در سال ۱۳۵۵ در زندان به شهادت رسید.

^۲ رفیق تورج در بهار سال ۱۳۵۶ در اطراف شهرستان رشت، در حالی که ژاندارم‌ها او و رفیق همراهش را تعقیب می‌کردند، کپسول سیانورس را جوید. ^۳ و آنان که ستم کردند بزودی زیر و زیر خواهند شد. سوره الشعراء، آیه ۲۲. ترور نافرجام شعبان بی‌مخ، در سپیده دم روز ششم مهرماه ۱۳۵۱ به وقوع پیوست!

تأکیدمان بر این بود که باتوجه به اینکه عمر چریک شش ماه است، نباید بگذاریم پرچم مبارزه به زمین بیافتد! به این نتیجه رسیدیم که ما هم با تمامی توان باید به اعتلاء جنبش انقلابی مسلحانه کمک کنیم.

عصر پنجشنبه بیست و هفتم اردیبهشت در تهران، رضا و نادر را ملاقات کردم. قرار شد روز جمعه در خانه‌ی نادر یکدیگر را ملاقات کرده و دفترچه‌ی عضویت تشکیلات را پُر کنیم.^۹

رضا هم‌کلاسی به نام اقدس فاضل‌پور داشت. در سال تحصیلی ۱۳۵۰-۱۳۵۱ آن‌ها را اغلب در زنگ‌های تفریح در حال قدم زدن با هم در صحن حیاط دانشسرای عالی می‌دیدم و از این رو با او آشنا شده بودم. رضا او را در کوهپیمایی جمعه چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۱ با خود آورده بود و به این ترتیب نادر و من در جریان ازدواج آن‌ها قرار گرفته بودیم.

روز جمعه بیست و هشت اردیبهشت رضا، اقدس را نیز به همراه آورد؛ فقط به این دلیل که او همسرش بود! قرار شد اقدس پاسخ‌های نادر به سؤالات را در دفترچه‌ی عضویت‌اش بنویسد و رضا پاسخ‌های مرا در دفترچه‌ی عضویتم ثبت کند تا در صورت دستیابی تصادفی ساواک به آن‌ها، با شناسایی خط نتوانند پی به هویت ما ببرند! پس از اتمام کار، رضا گفت: ما اول تیر ماه مخفی و مسلح خواهیم شد. او دفترچه‌ها را برداشت و همراه اقدس ما را ترک کرد.

قطع دفترچه حدود شش در هشت سانتی‌متر و از کاغذهای نازکِ موسوم به «پوست پیازی» ساخته شده بود. سؤالات، تایپ شده بودند. در مقدمه نوشته شده بود: «به ازاء خون بهترین فرزندان خلق می‌دانیم، چنانچه این دفترچه به دست دشمن بیافتد چه ضربه‌ی مهلکی وارد خواهد شد. از این رو دفترچه ظرف بیست و چهار ساعت از بین برده خواهد شد!» (نقل به معنی). در ضربه‌ای که با دستگیری عبدالله اندوری،^{۱۰} عضو تیم فرماندهی^{۱۱} ما در روز شنبه پنج خرداد ۱۳۵۲ به تشکیلات وارد شد، رفقا نادر شایگان شام‌اسبی و حسن رومینا که با او قرار داشتند، سرفرار توسط جانان ساواکی به گلوله بسته شدند و همزمان خانه تیمی نظام آباد مورد هجوم نیروهای ساواک قرار گرفت. در جریان این حوادث دفترچه‌ی عضویت من - که باید در روز ۲۹ اردیبهشت از بین برده می‌شد - به دست ساواک افتاد؛ چگونه!؟

سؤالات دفترچه به نحوی طراحی شده بودند که اگر ساواک آن را تصادفاً جایی می‌یافت می‌توانست مرا در فرصت کوتاهی شناسایی کند. به عنوان مثال پرسیده شده بود: «اهل کدام استانی؟» «آیا تا به حال زندانی شده‌ای؟» «چه سالی و در کدام زندان، زندانی بوده‌ای؟» ساواک به‌راحتی می‌توانست با مراجعه به بایگانی‌اش، فردی را که اهل لرستان است و در سال ۱۳۴۸ در جریان اعتصابات اتوبوس‌رانی در زندان موقت شهربانی حبس شده و در جریان اعتصابات شانزدهم آذر ۱۳۴۹ به زندان قزل‌قلعه افتاده، شناسایی کند! برخی از سؤالات به نحوی طرح شده بود که پس از دستگیری، بازجو نیازی به بازجویی از من نداشت. گوا اینکه رفقای فرماندهی ما می‌دانستند که ما به مبارزه‌ی مسلحانه معتقدیم و مصممیم «علیه امپریالیسم جهانی و شاه

^۹ همان‌طور که شرح آن گذشت، رضا پورجعفری، نادر عطایی و من حدود یک سال (از بهار ۱۳۵۱ تا بهار ۱۳۵۲) بخش‌هایی از آخرین انتشارات و آثار درون سازمانی سازمان‌های چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق ایران و نیز آثار رفیق مصطفی شجاعیان را مطالعه می‌کردیم. با هر یک از ما به متناهی عضو علنی جبهه دمکراتیک خلق رفتار می‌شد. علی‌رغم این واقعیت، ۵ هفته قبل از اینکه مخفی و مسلح شویم، از ما خواسته شد دفترچه عضویت جبهه را پُر کنیم! پس از گذشت این همه سال هنوز نمی‌دانم ضرورت پرکردن این دفترچه، چه بود!؟

^{۱۰} در جلسه‌ای در بهار ۱۳۵۸، با شرکت رفیق مادر شایگان، عبدالله اندوری قویاً تأکید کرد که او در بازجویی هیچ اطلاعاتی به مأمورین ساواک درباره‌ی قرارهایش با رفقا نادر شایگان و حسن رومینا در روز ۵ خرداد آن سال، نداده است! با توجه به این واقعیت تلخ که آن دو رفیق سرفرار با او به گلوله بسته شدند، یا باید از این گمان حرکت کرد که او واقعیت را کتمان کرده است و یا از این دید به این فاجعه نگر نیست که ساواک نفوذی در تشکیلات جبهه دمکراتیک خلق داشته است و از آن طریق از زمان و مکان قرارها اطلاع دقیق پیدا کرده است و برای حفظ نفوذی‌اش طوری عمل کرده که همه، شهادت آن رفقا را به اعترافات عبدالله اندوری نسبت دهند. بسیاری از این نمونه‌ها را می‌شناسیم؛ از معروف‌ترین آن‌ها فرار دادن سیروس نهبانندی از زندان توسط ساواک و تبعات مرگبار آن برای جنبش چپ ایران بوده است؛ همچنین خیانت مسعود بطحایی، عضو "برجسته"ی گروه فلسطین که در زندان شاه همکار ساواک شد. نیز می‌توان به عملکرد پلیس رضاخانی در پرونده‌ی پنجاه و سه نفر گمان می‌کردند دکتر ارانی در بازجویی ضعف نشان داده و درباره‌ی دکتر تقی ارانی شد! پلیس به نحوی عمل کرد که اعضای گروه معروف به ۵۳ نفر گمان می‌کردند دکتر ارانی در بازجویی ضعف نشان داده و درباره‌ی آن‌ها اطلاعات داده است. در پرونده‌خوانی اما، همه دانستند که کامبخش ضعف نشان داده است و به همکاری با پلیس سیاسی برآمده است!

^{۱۱} اعضای تیم فرماندهی ما عبارت بودند از رفقا: نادر شایگان شام‌اسبی، حسن رومینا، صدیقه صرافت، عبدالله اندوری و بیژن فرهنگ آزاد.

خائن وابسته به امپریالیسم» مبارزه‌ای تا پای جان کنیم، از جمله سؤالات این بود: «چرا می‌خواهی مبارزه‌ی مسلحانه کنی؟» (نقل به معنی). یا «با چه سازمان‌های سیاسی‌ای تا کنون ارتباط داشته‌ای؟» و یا اینکه: «آیا مستقیماً با آن‌ها ارتباط گرفتی یا غیر مستقیم؟» پاسخ من به سؤال‌ها چنین بود: من با ستاره سرخ و آرمان خلق ارتباط داشتم. با ستاره سرخ مستقیماً ارتباط گرفتم و با آرمان خلق غیرمستقیم!

پس از سه ماه و در اواخر شهریور ماه، دور دوم بازجویی‌ام شروع شد.^{۱۲} در این دور، بازجو می‌خواست بداند چه کسی مرا به رفقای آرمان خلق معرفی کرده است. من دانشجویی را که اهل درود لرستان بود و می‌گفتند که خبرچین ساواک است و متأسفانه به خاطر بیماری قلبی فوت کرده بود، به عنوان معرف نام بردم و علی‌رغم بغرنجی‌ها و سختی‌هایی که این گونه‌ی مواجه با بازجو پیش می‌آید، توانستم این فرد را به عنوان معرفم به او بقبولانم. برای ساواک چنین سؤالی جنبه‌ی اطلاعاتی داشت و از این رو طرحش ضروری و مهم بود. اما برای رفقای فرماندهی یک سازمان چریکی چه اهمیت امنیتی می‌توانست داشته باشد که من یا رفقای دیگری که چنین دفترچه‌ی عضویتی را پُر کرده‌ایم، در گذشته‌ی مبارزاتی‌مان با یک سازمان سیاسی مستقیم یا غیرمستقیم ارتباط گرفته‌ایم؟ این قبیل سؤالات ۴۶ سال است که ذهن مرا به خود مشغول کرده‌اند و من هنوز برای آن‌ها پاسخی ندارم.

شهر پنجم، «در دامگه حادثه ۱۲»:

مثل همیشه، دیر وقت عصر روز پنج‌شنبه دهم خرداد ماه به تهران رسیدم. به محض ورود به خانه، خواهرم یادداشتی را که با نوار چسب بسته شده بود، به من داد و گفت: «این را امروز ظهر رفیق قد بلندت داد.»

نادر خبر داده بود که رضا را در ساعت ده صبح همان روز دستگیر کرده‌اند. برای دیدار و گفتگو، دو قرار برای روز بعد در ساعت ده و نیم صبح و چهار بعد از ظهر گذاشته بود. فوراً دست‌نوشته‌ها و آثار کلاسیک را سوزاندم. اما در کتابخانه‌ی خواهرم کتاب‌هایی یافت می‌شد که برای پرونده‌سازی، به کار ساواک می‌آمد.

نادر سر قرارها نیامد! طبق معمول با اتوبوس ساعت یازده و نیم شب، به اصفهان برگشتم و صبح شنبه سر کار حاضر شدم. با اعتمادی مطلق به اینکه رفقا دفترچه‌ی عضویت را پس از بیست و چهار ساعت از بین برده‌اند و مدرک ردداری هم نزد رضا پورجعفری ندارم و با اعتماد به هوشمندی و ایمان او به راه مشترک‌مان، باور داشتم که مشکلی ایجاد نخواهد شد. اما سخت نگران رضا بودم. از جمله آثاری که از رفقای فدایی در اختیارمان قرار گرفته بود، یکی هم خاطرات رفقای بود که از زندان آزاد شده و به سازمان چریک‌های فدایی پیوسته بودند. آن‌ها در خاطرات‌شان از اتاق فوتیال^{۱۳} در آغاز دستگیری، کابل خوردن تا بیهوشی‌های مکرر و دست بند قپانی و... نوشته بودند!

می‌اندیشیدم اما، که نادر به زودی با من ارتباط خواهد گرفت و ما با هم اول تیر ماه مخفی خواهیم شد.

پیش از ظهر روزهای پنج‌شنبه روان‌شناسان شاغل تحت عنوان مشاور و راهنما، در دفتر رئیس بخش مشاوره و راهنمایی در اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان اصفهان برای «انتقال تجربه» حضور به هم می‌رسانند؛ گو اینکه وقت عمدتاً به خوردن شیرینی و میوه می‌گذشت.

حدود ساعت دوازده در حالی که همگی همکاران هنوز در اطاق حضور داشتند، به رئیس گفت:

^{۱۲} برخی از رفقای فدایی که پس از آزادی از زندان به سازمان پیوسته بودند در خاطرات‌شان نوشته بودند که بازجویان ساواک اعضاء سازمان‌های چریکی را چندین ماه در کمپته‌ی مشترک زیر بازجویی نگه می‌دارند. این قبیل زندانیان را پس از مدتی تجدید بازجویی می‌کنند. هدف بازجو این است که در صورتی که زندانی به سؤالات مشابه پاسخ‌های متناقضی بدهد او را زیر فشار بگذارند تا به اطلاعات تازه‌ای دست پیدا کنند. از این رو من هر روز پس از بیداری تمام سؤالات و پاسخ‌هایم را مرور می‌کردم.

^{۱۳} چنانچه بازجویان ساواک از اعضای دستگیر شده‌ی سازمان‌های مسلح، اطلاعات ویژه و مهمی درباره قرارهای تشکیلاتی می‌خواستند، آن‌ها را فوراً به تخت و بعدها به آپولو می‌بستند، ساعت‌ها کابل می‌زدند و به آن‌ها شوک الکتریکی می‌دادند. اگر چنین نبود چند نفر بازجو وی را به محض ورود زیر ضربات مشت و لگد، به هم پاس می‌دادند. آن‌ها به این نوع شکنجه اتاق فوتیال می‌گفتند.

من باید برای دیدن دوره‌ی تکمیلی آموزش نظامی، اول تیر ماه خودم را به یکی از پادگان‌های تهران معرفی کنم. می‌دانید به کدام پادگان؟ پاسخ داد: "نه. نمی‌دانم." گفتم: امروز هفدهم خرداد است. لطفاً بپرسید و هرچه زودتر به من اطلاع بدهید. پاسخ داد: "خودت برو تهران دنبالش!" و این همان پاسخی بود که من می‌خواستم! فوراً به خانه رفتم؛ تمام وسایلم را جمع کردم؛ خانه را به صاحبخانه تحویل دادم و به تهران بازگشتم!

شهر ششم، «مجلس عاشقان»:^{۱۴}

یک هفته در تهران ماندم؛ با این امید و آرزو که نادر و رفقای دیگر با من تماس بگیرند. روزها در خیابان‌هایی که به خانه‌ی نادر یا بانک محل کارش منتهی می‌شد می‌گشتم، مگر او را تصادفاً ببینم. از خود می‌پرسیدم چرا نادر با من تماس نمی‌گیرد؟! با تورج دوبار دیدار داشتم. به این نتیجه رسیدیم که تحت تعقیب نیستیم. از این رو جمعه شب بیست و پنج خرداد به اصفهان برگشتم. حدود ساعت ۸ صبح شنبه برای گرفتن حقوق خرداد ماه به اداره کل آموزش و پرورش مراجعه کردم. مسئول حسابداری از من خواست که از بایگانی نامه‌ای برای دریافت حقوقم بگیرم. در بیست متر فاصله از حسابداری به بایگانی لحظه‌ای با خود اندیشیدم که در ماه‌های گذشته برای گرفتن حقوق چنین نامه‌ای لازم نبود؟! نامم را به مسئول بایگانی گفتم و درخواستم را هم. پاسخ داد: "چند دقیقه صبر کنید همین الان نامه را می‌آورم." رفت و پس از مدتی بازگشت و گفت: "به مسئول حسابداری تلفن زد. نامه لازم نیست. به حسابداری مراجعه کنید. حقوق تان را پرداخت می‌کنند."

از اتاق بیرون آمدم و به طرف حسابداری رفتم. دیدم رئیس بخش مشاوره و راهنمایی رنگ پریده و پریشان از روبه‌رو به طرف من می‌آید. مرد جوانی که کت و شلوار سرمه‌ای رنگ راه راه به تن داشت به فاصله چند قدم او را دنبال می‌کرد. تا رئیس به من رسید، دستپاچه پرسید: "آقای ستاری کجا بودی؟" پاسخ دادم: رفته بودم دنبال کار نظام وظیفه‌ام! گفت: "خیلی خُب؛ بریم پیش آقای مدیر کل. می‌خواد با شما صحبت کنه." با هم به طرف دفتر کار مدیر کل رفتیم. در اتاق انتظار به من گفت: "شما اینجا منتظر بمانید." به طرفی که می‌رفت نگرینم. دیدم مرد جوانی که در صحن حیاط به دنبال رئیس می‌آمد، کنار چارچوب در ایستاده و به من نگاه می‌کند. رئیس داخل اتاق شد و پس از دو سه دقیقه با مدیر کل بازگشت. من سلام کردم و ایستادم. آقای مدیر کل در حالی که به اتاقش اشاره می‌کرد، گفت: "چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم." به نحوی روبه‌رویم نشست که من پشتم به در ورودی اتاق بود. پرسید: "آقای ستاری یک هفته کجا بودید؟" پاسخ دادم: دنبال کار نظام وظیفه‌ام رفته بودم. پرسید: "چرا اجازه نگرفته بودید؟" پاسخ دادم: از رئیس اجازه گرفته بودم. پاسخ داد: "اما او می‌گوید که بی‌اطلاع است!" متوجه شده بودم که وضع غیرعادی‌ست. از این رو برای کمک به رئیس پاسخ دادم: بسیار خُب. آگه او می‌گه بی‌اطلاع بوده، مسئله‌ای نیست! گفت: "خیلی خُب." به در اشاره کرد و گفت: "با این آقا بروید، چند سؤال از شما دارند؛ بعد که برگشتید بیایید پیش من با هم صحبت کنیم." «آقا»، همان جوان بود که حالا در کنار در ایستاده و به حرف‌های من گوش می‌داد. با او به راه افتادیم. مرا در سکوتی سرد به سمت در جنوبی اداره‌ی کل، هدایت کرد. آنجا من چند اتومبیل را در انتظار دیدم. مرد جوان مرا در صندلی عقب یک فولکس واگن طوسی رنگ نشاند که خود آن را می‌راند. اتومبیل‌های دیگر به دنبال اتومبیل ما به راه افتادند! به مکانی رفتیم که سال ۱۳۵۸ دانستم ساواک اصفهان بوده است. پس از توقفی کوتاه مرا به مکان دیگری - کمیته‌ی ضد خرابکاری اصفهان - بردند و تحویل دادند.

^{۱۴} وام گرفته از شعری که سروش اصفهانی در رثای هوارد کانکلین باسکرویل آمریکایی، همسنگر مجاهدین تبریز و مبارز راه آزادی سروده است!

سیصد گل سرخ و یک گل نصرانی

ما را ز سر بریده می‌ترسانی

گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم

در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم

با خود فکر می‌کردم اگر رابطه‌ام با رضا برای ساواک رو شده باشد- باید شکنجه فوراً شروع شود! پس از مدتی کوتاه ورقه‌ای به من دادند: "هویت شما محرز است. کلیه فعالیت‌های سیاسی خود را شرح دهید". من درباره‌ی دستگیری‌های سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ نوشتم.

حدود ظهر مرد جوانی آمد و خود را سروان واثقی معرفی کرد و گفت: میریم تهران...! سروان واثقی، مأمور آگاهی بود و فرماندهی تیم محافظ من که در صندلی جلوی اتومبیل پیکان نشست و دو گول در دو طرف من در صندلی عقب؛ یکی درشت هیکل و قد بلند و دیگری درشت هیکل، بلند قد با شکمی کمی برآمده. سروان واثقی پرسید: ناهار خورده‌ای؟ گفتم: نه. جلوی یک ساندویچ‌فروشی اتومبیل متوقف شد. گفت: "براش یه ساندویچ بخر. نوشابه‌ام می‌خوای؟" گفتم: بله. ولی لطفاً هواکش داشته باشه. همه از این "شوخی" خندیدند. پس از اینکه راه افتادیم، در میان تعجبم، ابتدا مرا به خانه‌ای که آن را ترک کرده بودم بردند. منزل سابقم در سمت جنوبی زاینده رود، درست مقابل «کمیته ضد خرابکاری» واقع بود. از آنجا که به من دستبند زده بودند، به سروان واثقی گفتم: من در این محله نه ماه زندگی کرده‌ام. درست نیست که منو با دستبند در محله راه ببری. مطمئن باش اتفاقی نمی‌افته! کتتش را کنار زد؛ کلتش را نشان داد و گفت: "اگم بیفته، واسه تو می‌افته." دستبند را از پشت زد.

جوانی صمیمی، اهل ارومیه، کارمند اداره‌ی راه، همراه با مادرش در یکی از اتاق‌های آن خانه زندگی می‌کرد. ما با هم در طول ماه‌های گذشته دوست شده بودیم. سروان واثقی زنگ خانه را زد. عزیز آنا^۵ در را باز کرد. او فارسی نمی‌دانست. تا مرا دید به آذری و با حالتی پرسش‌آمیز و نگران گفت: منیم او غلان؟ من با حرکت ابرو اشاره کردم، نه. سروان واثقی گفت: "دیگه بریم!"

در طول راه آرام بودم و با محافظینم از هر دری صحبت می‌کردم. دیروقت عصر به شهرکی نزدیک به بهشت زهرا رسیدیم. جلوی پیشخوان یک روزنامه‌فروشی به راننده دستور داد بایستد. یک روزنامه‌ی کیهان خرید. من از عقب تیر درشت آن را خواندم. «یک تروریست در درگیری با نیروهای انتظامی کشته شد.» زیر تیتر اول روزنامه، عکسی تمام قد از مجاهد خلق، رضا رضایی که پیراهنی سپید و شلواری تیره به تن داشت، چاپ شده بود. او برگشت و روزنامه را به آن دو نشان داد. پس از آنکه اتومبیل به راه افتاد، به من گفت: "خواهر جوانم چند وقت پیش از بیماری سرطان مرد. اشکال نداره در بهشت زهرا سر قبرش فاتحه بخونم؟" من که آرزو می‌کردم هرچه دیرتر به کمیته‌ی مشترک برسیم، پاسخ دادم: نه. به هیچ‌وجه! پس از آن به طرف کمیته به راه افتادیم. محافظ درشت هیکلی که کمی شکم داشت و در طول راه در سمت چپ من نشسته بود، ناگاه و با حالتی تعجب‌آمیزی پرسید: "تو نمی‌ترسی؟" پاسخ دادم: نه. کسی می‌ترسه که کارخلافی کرده باشه. من که کاری نکرده‌ام! او جواب داد: "داری میری قتلگاه. میگی نمی‌ترسی؟" سکوت کردم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که به عمارت شهربانی کل، محل «کمیته مشترک ضد خرابکاری» رسیدیم. به هنگام پیاده شدن از ماشین، سروان واثقی گفت: «ببخشید، اینجا باید به شما چشم بند بزنم!» سپس دستم را گرفت و مرا از پله‌ها بالا برد. بارها از جلوی ساختمان شهربانی رد شده بودم و آن را دیده بودم. جلوی در بزرگی ایستادیم. از میان آن در کوچکی باز شد. گفت: "پاتو بلند کن!" آن طرف در، مردی منتظر ایستاده بود. با صدایی بم پرسید: "آقای ستاری چه کار کردی؟" گفتم: کاری نکرده‌ام. با لحنی طنزآمیز گفت: "اه؟ بیرش اتاق ۵۳۶!" به آن اتاق که رسیدیم سروان واثقی چشم‌بندم را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد، شش نفر که بعدها دانستم نام سه نفر از آن‌ها عضدی، تهرانی و فرخی (سربازجو و بازجوی پرونده ما) است، به اتاق وارد شدند. با اولین سیلی عضدی، به زمین افتادم. اتاق فوتبالی را که شرح ماجراهای آن را در خاطرات رفقای فدایی خوانده بودم، زنده تجربه می‌کردم. در آن خاطرات آمده بود که فک باید همیشه بسته باشد. وگرنه بر اثر ضربات مشت می‌شکند. از این رو کاملاً مواظب بودم. بر اثر مشت‌ها، پوست چانه‌ام پارگی کوچکی برداشته بود و زیر چشم چیم سیاه و متورم شده بود.

^۵ آنا در زبان ترک آذری به معنای مادر است

در این حال سروان واقفی وارد اتاق شد و گفت: "ازش می‌پرسیدیم، نمی‌ترسی؟ می‌گفت، نه! من که کاری نکرده‌ام." و بیرون رفت.

در حالی که بقیه‌ی شکنجه‌گران مشغول پاس دادن من با مشت و لگد به یکدیگر بودند، دفترچه‌ی عضویتیم را در دست تهرانی دیدم. او به نحوی غلوآمیز و نمایشی، انگشت شست دست راستش را با آب دهانش تر می‌کرد و در حال رد شدن از نزدیک من، برخی از مضامین دفترچه را می‌خواند. در همین حال دیدم که برخی از پاسخ‌ها با خودکار سیاه شده‌اند. عضدی می‌پرسید: "این دفترچه مال توست؟" پاسخ می‌دادم: نه و فوراً فکم را می‌بستم. آن‌قدر آدرنالین در خون داشتم که درد را حس نمی‌کردم. بر اثر ضربات سنگین مشت عضدی، استخوان بینی‌ام شکست و از بینی‌ام خون آمد. اما آن‌ها شغل‌شان را با جدیت، مهارت و بی‌خستگی ادامه می‌دادند. بعداً در سلول انفرادی متوجه شدم که لاله‌های گوشم بر اثر ضربات سیلی متورم شده‌اند؛ اما پرده‌های گوشم آسیب ندیده‌اند.

پس از مدتی، عضدی به فرخی گفت: "کار این... با این حرف‌ها درست نمی‌شه. این... کابل دلش می‌خواد." تا ساعت یازده شب به من کابل زدند و سؤال‌شان را تکرار کردند. ساعت یازده عضدی گفت: "این... باید بره اتاق تمشیت!" به جز فرخی که آن شب کشیک داشت، بقیه رفتند. فرخی پرسید: "شام خوردی؟" پاسخ دادم: پذیرایی شدم، ولی شام نخوردم. خندید. از پاسبانی که آنجا ایستاده بود، پرسید: "شام ما چی بود؟" پاسخ داد: "کباب کوبیده". دستور داد: "برو برای آقای ستاری کباب بیار." گفتم: لطفاً آبم بیار! تا آمدن مأمور، فرخی از من پرسید: "آقای ستاری، اگه من دست رفقای شما افتاده بودم، با من چکار می‌کردید؟" من سکوت کردم. گفت: "می‌کشیدیم. درسته؟ حالا شما دست مایی. حرف نزن می‌کشیمت!" آن‌قدر خسته بودم که به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم!

پس از اینکه شام خوردنم تمام شد، فرخی آرام در گوش پاسبان چیزی گفت و بلند ادامه داد: "ببرش بند دو، سلول سه." در سلول از زندانی قبلی پتوی سربازی به جای مانده بود و یک لیوان پلاستیکی صورتی رنگ که پُر از آب بود و در لبه‌ی کم عرض پنجره قرار داشت. به شدت خسته بودم. کفش‌هایم را زیر سرم گذاشتم و مثل همیشه فوراً خوابم برد. به نظر می‌رسید پاسبان‌ها مأموریت داشتند از پنجره‌ی کوچکی که روی در سلول وجود داشت نگاه کنند و ببینند آیا من از نگرانی بی‌خواب شده‌ام یا نه و به هر رو، روز بعد وضعیتم را به بازجو گزارش کنند. وقتی می‌دیدند که من در خواب عمیقی فرو رفته‌ام، بلند می‌گفتند: "عجب می‌خواه این...!" به این خاطر در طول شب سه چهار بار و هر بار برای چند ثانیه بیدار شدم.

حدود ساعت هفت و نیم صبح در سلول باز شد و پاسبان با صدایی آمرانه، گفت: "دستشویی!" پس از آن وقت توزیع صبحانه بود. مأمور یک دانه نان بگت کهنه^{۱۶} و یک تکه پنیر که مثل سنگ سفت بود، به من داد. فکر کردم منتظر شوم تا نان و پنیر را با چای بخورم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در سلول باز شد. پاسبانی بلند قد گفت: "پاشو بیا!" مرا به طبقه بالا، بند سه، به "اتاق تمشیت" برد. شکنجه‌گاه، یا محل کار "آقایان" که برای "انجام وظیفه‌شان" نیازی به حکم شرعی نداشتند، اتاق مربع مستطیل به طول سه متر و عرض حدوداً دو متر و نیم بود. طرف راست اتاق تخت فتری قرار داشت. کنار آن یک صندلی گذاشته بودند که عضدی روی آن نشسته و با چشمان خوفناک‌اش به من نگاه می‌کرد. فرخی کابل به دست منتظر ایستاده بود. گوشه‌ی طرف چپ ته اتاق مردی^{۱۷} سرطاس با دماغی نوک تیز که کت شلواری سیاه رنگ به تن داشت و کراوات زده بود، روی صندلی نشسته بود. او را فوراً به خاطر آوردم. شش سال قبل، در اواسط تابستان ۱۳۴۶ با پسرخاله‌ام به تهران نزد خاله مادرم آمده بودیم. وقتی به خانه رسیدیم، مرد جوانی با سر طاس و دماغ نوک تیز که کت شلوار مغز پسته‌ای روشن نوی خوش

^{۱۶} جزو اصطلاحات معمول زندان یکی هم نون باتومی بود که به جای بگت گفته می‌شد!

^{۱۷} او فرد دوم اداره‌ی سوم ساواک، عطارپور معروف به حسین‌زاده بود. در طول ماه‌های زندانی بودنم در کمیته‌ی مشترک او چند بار یا با سرتیپ زندی‌پور رئیس کمیته‌ی مشترک یا با دیگر بازجویان از زندانیان، از جمله من، بازدید کرد.

دوختی به تن داشت، دم در ایستاده و در حال خداحافظی با دختر خاله و پسرخاله مادرم بود. چند قدم مانده به خانه‌ی آن‌ها، او رفت!

پاسبان با چالاک‌ی دست‌ها و پاهایم را به تخت بست؛ دکمه‌های پیراهنم را باز کرد و شلوار و شورتم را پایین کشید. فرخی با کابل بی‌انقطاع کف پایم را شیار می‌زد. عضدی با ابزاری استوانه‌ای شکل شبیه به چراغ قوه‌های قدیمی، اما درازتر و قطورتر، به نقاط حساس بدنم شوک برقی می‌داد و فردی دیگر که قد بلند و درشت هیكل بود، تمامی یادگرفته‌هایم در مدرسه‌های تربیت بازجو در خیابان جمشید و کابوس‌های ناشی از تحقیر شدگی‌اش را در قالب کلمات و الفاظی که شنیده و آموخته بود، با غیظ و فریاد بالا می‌آورد و تف می‌کرد و با لگد بروی ران و شکم می‌زد. این همه تا آن هنگام که بر اثر تقلالهایم دستانم باز شد، ادامه پیدا کرد. به یاد دارم که روی تخت نشسته بودم، درد را حس نمی‌کردم و با تمام نیرو سرم را به دیوار سمت چپم می‌کوبیدم. کابل زدن قطع شد و من به روی تخت فتری افتادم! پایم را باز کردند. عضدی گفت: "برو تو بند بدو!" مرد جوانی،^۸ در حالی که یک کتری پُر آب به دستانش - که از پُشت به هم آورده شده بودند^۹ - آویزان بود، در کنار بند ایستاده بود. او شلوار به پا نداشت، اما پا و صورتش آسیب ندیده بود. روبه‌روی او و پُشت به من، پاسبانی ایستاده بود. هر بار که از روبه‌روی او رد می‌شدم دستانم را به علامت اتحاد به هم گره می‌زد. او به پاسبان می‌گفت: "سرکار، ما با هم برادریم!" پاسبان پاسخ می‌داد: "نه خیر. تو خرابکاری!" پس از مدتی عضدی از اتاق کارش - "قتلگاه" - بیرون آمد و مرا به یکی از راهروهای جلوی سلول‌ها برد. پرسید: چقدر حقوق می‌گیری؟ گفتم دو هزار تومن. در حالی که گلیم را در حد خفگی فشار می‌داد، چند بار با غضب تکرار کرد: "کمه ته؟ کمه ته؟" و اضافه کرد: "خیلی خری، خیلی خری!" در تمام مدت کابل زدن، حتا یک بار هم درباره‌ی دفترچه سؤال نکردند.

پس از مدت کوتاهی مرا به سلولم بردند. از آنجا که آخر شب قبل تمام وسایل شخصی‌ام را گرفته بودند، نمی‌دانستم ساعت چند است. نگهبان یک نان بگت، و از نهار ظهر که آنگوشت بود، برایم یک بشقاب گذاشته بود. آبی کدر و سرد که در پنجاه و شش درجه عرض جغرافیایی‌اش دو رشته گوشت و در سی و سه درجه طول جغرافیایی‌اش دو تکه سیبزمینی شناور بود. سخت تشنه بودم.

نگران رضا و نادر بودم. با خود فکر می‌کردم که با آن‌ها هم همین قدر وحشیانه عمل کرده‌اند! روز بعد هم پس از بیدارباش و دستشویی، نگهبان به من تکه‌ای نان بگت و یک تکه پنیر سنگی داد. درانتظار جای، دوباره پاسبانی در سلول را باز کرد و گفت: "پاشو بیا!"

بستن پایي که به شدت متورم بود؛ پوست کنار ساقش پاره شده و از آن خونابه و آب زرد میان بافتی فرومی‌ریخت، خیلی دردناک بود. دوباره حکایت کابل بود و نعره‌ی من. در آستانه‌ی بیهوشی دست و پایم را باز کردند. فرخی کابل به دست، دستم را گرفت و به طرف ته راهروی بند برد. در سلولی را که درست روبه‌روی در ورودی بند بود، باز کرد. رضا روی زمین دراز افتاده بود. پای چپش تا زانو باندپیچی شده بود. فرخی از من پرسید: "این کیه؟" گواينکه عینک نداشتم، اما او را می‌دیدم. چون فکر می‌کردم رضا ممکن است درباره‌ی رابطه‌اش با من چیزی نگفته باشد، پاسخ دادم: عینک ندارم. نمی‌بینم. از او

^۸ چهار ماه بعد که به بند چهار قصر منتقل شدم، آن رفیق را ملاقات کردم. او دانشجوی پلی‌تکنیک بود. وقتی گره زدن دستم را به علامت اتحاد در حال دیدن در راهرو بند ۳ کمیته مشترک به او یادآوری کردم و گفتگوی او با پاسبان مراقبش را بازگفتم، توانست مرا به خاطر آورد!
^۹ به این نوع شکنجه «قیانی» می‌گفتند. بازجویان دست راست فرد انقلابی را از بالا به طرف پُشت گردنش می‌کشیدند و دست چپش را از پایین به طرف پشش. سپس دو دست را آن قدر به هم نزدیک می‌کردند تا بتوانند آن‌ها را با دستبند به هم ببندند. در این وضعیت، انقلابی را از حلقه‌ای که به سقف اتاق شکنجه جوش خورده بود با طناب آویزان می‌کردند؛ یا اگر می‌خواستند به فرد انقلابی فشار کمتری وارد کنند، در حالی که او روی زمین ایستاده بود به دستان به هم بسته‌اش یک کتری بزرگ پُر از آب آویزان می‌کردند. از آنجا که در حالت اول، تمامی وزن زندانی به کتف راستش وارد می‌شد و او باید ساعت‌ها آن وضعیت غیرقابل تحمل را از سر می‌گذراند، دست راست تا ماه‌ها فاقد حس می‌شد و از کار می‌افتاد! از نمونه‌ی چنین رفقایی می‌توانم از گرامی زندمیاد، رفیق محمد رضا هدایتی، اهل بروجرد و دانشجوی دانشگاه علم و صنعت یاد کنم. در سال ۱۳۵۳ رفیق را برای تجدید بازجویی به کمیته‌ی مشترک بردند. دست راست رفیق پس از بازگردانده شدن، تا ماه‌ها بی‌حس و از کار افتاده بود. رفیق هدایتی به خاطر ایمان خلل‌ناپذیرش به آزادی، عدالت اجتماعی و منافع توده‌ها، پس از آزادی از زندان به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران پیوست، در مشهد دستگیر و در زندان به شهادت رسید!

درباره‌ی من و دفترچه پرسید. او نامم و تعلق دفترچه به من را تأیید کرد. مرا دوباره به اتاق شکنجه برد. پرسید: "دفترچه مال توست؟" گفتم: آره. با خشم داد زد: "تا حالا مال تو نبود. حالا مال توست؟" دوباره تخت و کابل تا آستانه‌ی بیهوشی. پس از آن مرا به سلولم بردند. مثل دیروز آب کدر توی بشقاب یخ زده بود. میل به خوردن چیزی نداشتم. فقط آب می‌خواستم، آب! و این آدرخش مدام از ذهنم می‌گذشت:

احساس می‌کنم

در بدترین دقایق این شام مرگرای

چندین هزار چشمه خورشید در دلم

می جوشد از یقین..!

ماهی، احمد شاملو

به ویژه پای چیم شدیداً درد می‌کرد و طوری تا زانو ورم کرده بود که نمی‌توانستم جوراب به پا کنم. کنار آن هم آش و لاش شده بود و از آن خونابه و آب زرد رنگ میان‌باقتی ترشح می‌کرد. در روز سوم، فرخی کابلی را به کار برد که من فلز نقره‌ای رنگی را که از انتهای آن بیرون آمده بود، دیدم! پس از آن روزها، دور اول بازجویی‌ام آغاز شد. هیچ نشانی از نادر عطایی نبود. در طول بازجویی‌هایم هم هیچ سؤالی درباره‌ی او از من نکردند.

پیش از ظهر یکی از روزهای اوایل تیرماه ۱۳۵۲ باز مرا به بازجویی بردند. زندانی دیگری^{۲۰} در اتاق، روبه‌روی منوچهری بازجو نشسته بود. من در سمت چپ او نشستم. فرخی شروع به بازجویی از من کرد. در همان حال شنیدم منوچهری خطاب به او گفت: "تا آوردنت، فهمیدم که تو از این چروک‌ها نیستی." (بازجوها به جای چریک، از موضع تمسخر، چروک می‌گفتند). سپس پرسید: "چه جوری شناسایی می‌کردید؟" (نقل به معنی). زندانی با خنده پاسخ داد: "همینجوری می‌رفتیم تو خیابون و نیگا می‌کردیم دیگه." (نقل به معنی).

به خودم گفتم: بازجوشو سر کار گذاشته است!

اواخر مرداد ماه، مرا به سلول کنار سلول اقدس و رفیق صدیقه صرافت منتقل کردند. شبی نگاهیانی کورد که لاغر و قد بلند بود، وقت دادن شام آهسته به من گفت: "نخواب، می‌خوام با اقدس بت ملاقات بدم!" نگاهیان آخر شب مرا به توالت برد. جلوی توالت ها کاسه دستشویی و جایی برای ایستادن وجود داشت. اقدس را هم آورد. خود نگاهیان دو سه قدم دور از ما ایستاد. احوالپرسی کردیم. اقدس پرسید: "بیرون ارتباطی داری؟" پاسخ دادم: آگه داشتم که اینجا نبودم. پاسبان گفت: "بسه. بیا اقدس!" و اقدس رفت.

در مدتی که در سلول انفرادی بودم، بازجویان بارها انقلابیون جوانی را به جلوی سلول من آوردند، برای دقایق کوتاهی در سلول را بازکردند، پای مرا به آن‌ها نشان دادند و آن‌ها را تهدید کردند: اگر حرف نزنیم، مٹ این شکنجه تون می‌کنیم! نیمه‌ی مهر ماه من، رضا و شماری دیگر از رفقای هم‌پرونده‌هایمان را که عمدتاً از سمپات‌های عبدالله اندوری بودند، به زندان موقت قصر منتقل کردند. پس از اینکه افسر نگاهیان ما را "توجیح کرد" که اجازه آواز خواندن، بلند خندیدن و قدم‌زدن دسته‌جمعی نداریم، وارد بند شدیم. زندانیان سیاسی در دو اتاق ته راهرو زندگی می‌کردند و منتظر بودند که پس از انجام کارهای اداری (چون گرفتن عکس و اثر انگشت)، و پس از باز شدن جا در بندهای سیاسی زندان، به بندهای دیگر زندان قصر فرستاده شوند. به هنگام ورود به اتاق بند رسم بود که تازه واردین به ساکنان اتاق می‌گفتند که هستند، اهل کجا هستند؛ چه کاره‌اند و درباره‌ی

^{۲۰} در زمستان ۱۳۵۲، در بند سه زندان شماره‌ی چهار قصر، با او آشنا شدم. آن رفیق، بیژن فرهنگ آزاد، عضو تیم فرماندهی ما بود. چه بسا بازجویان هدفمند ما را همزمان در یک اتاق برای بازجویی آورده بودند تا ببینند آیا ما با دیدن یکدیگر واکنش عاطفی نشان می‌دهیم تا به این ترتیب به داشتن رابطه‌ی تشکیلاتی من با او پی ببرند.

پرونده‌شان هم در حد امکان اطلاعات می‌دادند. وقتی من به عضویت در جبهه دموکراتیک خلق و رفقا مصطفی شجاعیان و نادر شایگان شام‌اسبی اشاره کردم، آقای بنام تقوایی که در ارتباط با مجاهد شهید رضا رضایی دستگیر شده بود و سلول‌های ما در کمیته‌ی مشترک مدتی کنار همدیگر بود، گفت که روز بیست و هفت خرداد ۱۳۵۲ خبر ضربه به تشکیلات ما به عنوان "مارکسیست‌های اسلامی" در روزنامه‌ها درج شده است؛ ضربه‌ای که در جریان آن رفقا نادر شایگان، حسن رومینا و نادر عطایی کشته شده‌اند...!

شنیدن خبر بود و انفجار گریه و لای لای ترانه دایه دایه وقت جنگه، وقت دوسی و تفنگه، گپله کر تا دم مرگ چو شیر می‌جنگه...!

آنجا بود که رضا گفت: ما از طریق رفیق حسن رومینا به تیم رفیق نادر شایگان شام‌اسبی وصل بودیم و قرار بود که رفیق نادر شایگان هنگام مخفی شدن ما در اول تیر ماه فرماندهی تیم مان بشود.

پس از آزادی‌ام، اقدس فاضل‌پور که فقط شش ماه زندانی کشید و سپس به کار و زندگی شخصی‌اش بازگشت، در فروردین ۱۳۵۶ به دیدنم آمد. توضیح داد که: "سر شب پنجشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۵۲ ساواکی‌ها به خانه‌مان ریختند؛ همه جا را برای یافتن مدارک زیر و رو کردند و بعد به انتظار نشستند. اواخر شب کسی زنگ در را زد. یک ساواکی که به مسلسل یوزی مسلح بود، در را باز کرد. دیدم که نادر عطایی او را هل داد و به زمین انداخت و گریخت. اما آن ساواکی، نادر را از پشت به گلوله بست. "باقی همه مرگ بود و مرگ!"^{۲۱}

بهار سال ۱۳۵۸ به اصفهان سفر کردم تا با همکاران قدیمی‌ام دیدار کنم. رئیس بخش مشاوره و راهنمایی عوض نشده بود. او با دیدن من، با رنگ پریده و شرمسار، با صدایی آرام و گردنی کج، توضیح داد که: "چاره‌ای جز همکاری با آن‌ها نداشته است!" گفت: "در تمام طول هفته‌ای که تهران بودی، هر روز یک ساواکی در اتاق کار من می‌نشست و منتظر شما می‌ماند. به تمامی محل‌های کارت دستور داده بودند چنانچه به آنجا مراجعه کردی، فوراً به ساواک اطلاع بدهند. وقتی اطلاع دادند که به حسابداری مراجعه کرده‌ای، فوراً تو در ورود و خروج اداره کل را بستند که نتوانی بیرون بروی. تمام اطراف اداره‌ی کل را مأمورین ساواک محاصره کرده بودند...!"

به صاحبخانه‌ام هم سر زدم. او و خانواده‌اش به گرمی از من استقبال کردند و شب مرا نزد خود نگاه داشتند. گفتند: "بعد از رفتن شما به تهران، مأمورین به اینجا آمدند و با باتوم به دیوارهای اتاق شما ضربه زدند."! به آن‌ها توضیح دادم که مأمورین ساواک دنبال جاسازی اسلحه می‌گشتند. برای آن انسان‌های مهربان فهم موضوع دشوار بود.

هنوز، پس از گذشت این همه سال، برایم روشن نیست ساواک که دفترچه عضویت مرا در دست داشت و از ارتباط من با جبهه دموکراتیک خلق با خبر بود، چرا مرا در تهران دستگیر نکرد و منتظر بازگشتم به اصفهان شد؟ آیا مرا زیر نظر داشت تا ارتباطات احتمالی‌ام را کشف کند و ضرباتش را گسترش دهد؟

شهر هفتم، قلب تپنده:

در ستاد می‌کده سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، افتخار داشتم در بخش هنری وظایفی به عهده بگیرم. اواخر بهار ۱۳۵۸، حدود ظهر، یکی از رفقای روابط عمومی که می‌دانست من عضو جبهه دموکراتیک خلق بودم، با شتاب نزد من آمد و گفت: "رفیق علی! خانمی مراجعه کرده و درباره‌ی رفیق نادر عطایی پرس و جو می‌کند." من فوراً با او به راه افتادم. خانمی ریز نقش که صورت خود را با چادر مشکی طوری پوشانده بود که فقط می‌توانستی چشمانش را ببینی، مقابلم ایستاده بود. او خود را همسر رفیق نادر معرفی کرد و گفت که از او پسری دارد. ذوق زده به او نگاه می‌کردم. دنبال کلمات می‌گشتم. به یاد آوردم که پس از پخش اعلامیه‌ی ترور نافرجام شعبان بی‌مخ، رابطه‌ی عاطفی من و نادر باهم آن قدر قوی شده بود که یک بار به من گفت:

^{۲۱} وام گرفته از شعر "در ساعت پنج عصر، لورکا!"

"با زنی دوست شده است و اینکه پس از مدتی رابطه‌ی جنسی مثل آب خوردن می‌شود..."! حالا آن زن مقابل من ایستاده است و رد پای عشق‌اش را تا جایگاه "مردرہانی" که از میان خون رفته تا به اینجا رسیده‌اند، پی گرفته است. من درباره‌ی رابطه‌ی رفیقانہ‌ام با نادر با او صحبت کردم و گفتم که چقدر از دیدن او خوشحالم. از او خواهش کردم منتظر باشد تا من به رفیق دیگری که می‌تواند اطلاعات بیشتری درباره‌ی خانواده‌ی نادر به او بدهد تلفن کنم و از او بخواهم فوراً به ستاد بیاید. به محل کار رضا پورجعفری تلفن زدم و از او خواستم برای گفتگو با همسر نادر هرچه سریع‌تر خود را به ستاد می‌کده برساند. با خود فکر می‌کردم چقدر خانواده‌ی نادر عزیز از اینکه با همسر و پسر او آشنا شوند، خوشحال خواهند شد. حدود نیم ساعت بعد رضا آنجا بود. با هم با اشتیاق نزد همسر نادر رفتیم. متأسفانه او ستاد را ترک کرده بود. دیگر هم به آنجا مراجعه نکرد.

به راستی که بدون پیکار "انسان" برای رهایی از قهر طبیعت و علیه غارتگران دسترنج‌اش، بدون بازسازی طبیعت و جهان آرمانی‌اش در صافی خیال، تاریخ سیاه چال فراموشی می‌شد!

احساس می‌کنم

در هر کنار و گوشه این شوره زار یأس

چندین هزار جنگل شاداب

ناگهان

می‌روید از زمین!

علی ستاری

۱۲ آوریل ۲۰۲۰